

von Friedrich Hölderlin  
1771-1843  
Hölderlin  
von Friedrich Hölderlin  
1771-1843  
Hölderlin  
von Friedrich Hölderlin  
1771-1843  
Hölderlin

فریدریش هُلدرلین

گوشه نشین در یونان

هیپریون

ترجمه

محمود حدادی



انتشارات نیلوفر

## یادداشت مترجم

### فهرست

- یادداشت مترجم ..... ۷
- جلد اول: دفتر اول ..... ۹
- پیشگفتار ..... ۱۱
- دفتر دوم ..... ۷۵
- جلد دوم: دفتر اول ..... ۱۴۳
- دفتر دوم ..... ۱۹۳
- پیوست‌های پایانی کتاب ..... ۲۵۱
- از زندگی هلدلرلین ..... ۲۵۳
- از رمان هیپیون ..... ۲۶۰
- از شعر هلدلرلین ..... ۲۶۵
- شرح اشارات و تلمیحات رمان ..... ۲۷۹

## پیشگفتار

دوست دارم این کتاب را به محبت آلمانی‌ها دلگرم کنم. اما می‌ترسم یک گروه آن را کتابِ مبانی بپندارند و در آن بیش از همه از پی نتیجه‌ی اخلاقی بجویند، و گروهی دیگر زیاده‌آسانش بگیرند. و این هر دو در درک آن بازمانده‌اند.

آنکه بسنده می‌کند گیاهی را تنها ببوید، به شناخت آن نمی‌رسد، نه تیزاویی، که به صرف قصد شناخت، بوته را از ریشه درمی‌آورد. گشودن گره‌ی این ناهمسازی و رسیدن به یک قالب ادبی معین نه بر پایه‌ی تفکر ناب صورت می‌گیرد، نه لذت صرف.

قالبی که بستر این داستان قرار گرفته، نو نیست. با این حال اعتراف می‌کنم چندان خام بودم که در جست‌وجوی بستری دیگر، در این کتاب از پی آزمون برآمدم، ولی در نهایت یقین یافتم که یگانه بستر مناسب برای هیپیون، قالب شکوائیه است، و اینک شرمم می‌آید که به رعایت داورِ احتمالی خوانندگان، چنین بیش از حد به سوی تطبیق و نرمش کشیده می‌شدم...



ولی از این خیال‌ها برای من چه سود؟ زوزه‌ی شغال که در زیر آوار سنگ‌های عهد باستان در توحش خود ترانه‌ی گور سر می‌دهد، مرا از رویاهایم به در می‌آورد.

خوشا به حال آن مرد که وطنی شکوفا شادی و دلگرمی‌اش می‌بخشد! من که انگاری در منجلا بزم می‌اندازند، انگاری که به رویم در تابوت می‌بندند هرباره که به خود باز می‌آورند. و هرگاه کسی یونانی صدایم می‌زند، حالی می‌یابم، پنداری که با قلاده‌ی سگ راه گلویم را می‌بندند.

و اکنون ببین، بلارمین من! اگر که گاه بی‌اختیار چنین سخنانی بر زبانم می‌نشست، یا در خشم قطره‌ی اشکی از چشم بیرون می‌زد، آن حضرات فرزانه‌ای که اشباح همه‌جا حاضر اجتماع شما آلمانی‌ها هستند، و محض فروش پندهای بنجل‌شان هم دنبال یک روحیه‌ی خراب، آری این نکبت‌ها لطف‌شان گل می‌کرد و مرا مشمول این گوشزد بزرگوارانه‌شان می‌ساختند که: ناله نکن! دست به عمل بزن!

آخ، کاش که هرگز دست به عمل نزده بودم! در آن صورت چه امیدهای بسیار که از کفم نرفته بود!

آری، فراموش کن ای دل‌نگران و محنت‌زده و هزار بارها آزرده! فراموش کن که انسان‌ها هم هستند، و به آنجایی برگرد که از دامنش رفتی؛ به آغوش طبیعت، طبیعت دل‌نشین، آرام و ازلی.

### هیپیون به بلارمین

من هیچ چیزی ندارم که درحق‌اش بتوانم بگویم: این مال من است.

عزیزانم دوراند و مرده، و هیچ صدایی پیامی از آن‌ها به من نمی‌رساند.

کار من بر زمین به آخر رسیده است. من سرشار از اراده‌آستین عمل بالا زدم و بر سر این کار زخم خون چکان برداشتم با این همه سکه‌ی سیاهی هم به ثروت این جهان نیفزودم.

بی‌نام و تنها برمی‌گردم و در پهنه‌ی این وطنی می‌چرخم که به دل‌گیری باغی مرده در پیرامونم افتاده است. و بسا تیغ آن شکارچی در انتظارم باشد که ما یونانی‌ها را همچون حیوانی بازیچه‌ی خود کرده است.

ولی تو هنوز می‌تابی، ای آفتاب آسمان! و تو هنوز سبزه می‌دمی ای زمین مقدس! هنوز رودها غرش‌کنان به دریا می‌ریزند و درخت‌های سایه‌گستر در نیمروز نجوا سر می‌دهند. آواز شادی بهاری اندیشه‌های مرگ‌آلود مرا به خواب فرو می‌برد. غنای جهان همه روح و شادایی، جان رنج‌دیده‌ام را با سرمستی سیراب می‌کند.

هان ای طبیعت خجسته! هربار که به ساحت زیبایی تو چشم باز می‌کنم، نمی‌دانم چه اتفاقی با من می‌افتد، در هر حال همه‌ی شوق آسمان در اشک‌هایی نهفته است که من در پیش تو می‌ریزم: معشوق در پیش معشوقه.

تمامی وجود من خاموش می‌شود و گوش می‌گیرد وقتی که موج ترم‌خیز هوا در اطراف سینه‌ام به بازی در می‌آید. غرقه در این پهنه‌ی آبی، باری از پی بار دیگر به اوج اثیر، به این دریای پاک و سپند نگاه می‌کنم و به گمانم می‌آید آنجا روحی با من خویشاوند به رویم آغوش